

خواب بادکنک

سرور محمدی / معلم بازنشسته

تصویرگر: پیمان رحیمزاده

گفتم چرا بترکد؟ این دفعه برادرم پرسید مادر می داند تو رفتی آن تو؟ گفتم نه. نمی داند. او که در خواب من نبود!

برادرم فکری کرد و گفت راست می گویی، وقتی تو می خوابیدی مادر بیدار بود. گفتم پس معطل چی هستی؟ بیا توی بادکنک پیش... داشتم حرف می زدم که بادکنک شروع به غلتیدن کرد. تندتند غلت می زد و مرا هم روی زمین قل می داد. هر دفعه که قل می خوردم یک بادکنک تازه می دیدم. بیست و دو تا، بیست و چهار تا، بیست و شش، بیست و هشت تا. تعدادشان از عددهای زوج روی تخته هم بیشتر بود. بادکنک های رنگی روی زمین بالا و پایین می رفتند. برادرم وسط بادکنک ها دور خودش می چرخید و مرا صدا می زد. من می خندیدم و داد می زدم اینجایم. یکدفعه برادرم افتاد روی بادکنک های رنگی. سه تا از آن ها ترکیدند و بادکنک های دیگر در هوا پراکنده شدند. برایشان دست تکان دادم. یکدفعه بادکنک بزرگ مثل بمب ترکید! و با صدای ترکیدنش از خواب پریدم. تسوی اتاق خودمان، کنار مادر و برادرم بودم. دلم می خواست برادرم بیدار بود و به او می گفتم...

سارا ساکت ماند. بچه ها خاموش به فکر فرو رفته بودند. فکر کردم چطوری دوباره درس را شروع کنم. قدم زنان از ته کلاس به سمت تخته برگشتم. صدای سارا بار دیگر سکوت را شکست: «اجازه خانم! اگر برادرم آمده بود توی بادکنک، دوتایی می شدیم عدد زوج؟» بچه ها فریاد زدند: «راست می گوید خانم!» یکی از بچه های ته کلاس گفت: «اجازه خانم، حالا که برادرش نرفته توی بادکنک، پس خودش به تنهایی عدد فرد بوده؛ درست نمی گویم؟» بی اختیار فریاد زدم: درست است دخترم، آفرین بر تو. اما صدایم در میان هیاهو و همه مه بچه ها گم شد. صدای زنگ کلاس را به هم ریخت. بچه ها با اشتیاق سارا را میان خود گرفتند. هر کدام چیزی می گفتند. از کلاس که بیرون می رفتم چشم های سیاه و درشت سارا از خوشحالی می درخشید.

وقتی وارد کلاس شدم، انگشت سارا بالا بود. اجازه می خواست تا چیزی بگوید. روی تخته نوشتم: «اعداد زوج و فرد». چشم ها به تخته دوخته شد. ادامه دادم: درس امروز ما اعداد زوج و فرد است. حواستان را جمع کنید. خوب یاد بگیرید و آن ها را بشناسید. سپس ادامه دادم: اعداد زوج عددهایی هستند که رقم یکان آن ها دو، چهار، شش، هشت، ده ... ضمن گفتن اعداد، چند مداد از روی میزها برداشتم، آن ها را جفت جفت نشان دادم و پرسیدم: عددهای زوج تا ده را شناختید؟... حرفم تمام نشده بود که سارا از میز دوم ردیف وسط گفت: «اجازه خانم!»

گفتم: «درس تمام نشده. بهتره گوش بدی.» و دوازده، چهارده، شانزده، هجده و بیست را به اعداد روی تخته اضافه کردم. از بچه ها خواستم اعداد را با صدای بلند تکرار کنند. بچه ها اعداد را خواندند. گفتم: حالا اعداد فرد را می شناسیم. عددهای فرد اعدادی هستند که ... بار دیگر سارا هیجان زده از جایش بلند شد و گفت: «اجازه خانم من بگم؟» و بدون معطلی گفت: «دیشب یک خواب دیدم.»

از این حرفش صدای خنده بچه ها در کلاس پیچید. با تعجب پرسیدم: خواب دیشب تو چه ربطی به درس امروز ما دارد؟ کلی من و من کرد و گفت: «اجازه خانم، الان می گویم.»

و آب دهانش را قورت داد و بلافاصله به حرف آمد: خواب دیدم رفته بودم توی یک بادکنک. بچه ها حیرت زده پرسیدند: «توی یک بادکنک؟» سارا جواب داد: «آره، توی یک بادکنک.» و اضافه کرد: «بادکنک بزرگی بود. رفته داخلش دراز کشیدم، دو دفعه هم غلت زدم.» حرفش را بریدم و گفتم: «اما این حرف ها...» با دستپاچگی گفت: «هیچ وقت جایی به آن راحتی ندیده بودم. دهنم را چسباندم به دیواره بادکنک و برادرم را بلند صدا زدم. پرسید کجایی؟ گفتم اینجا داخل بادکنک. پرسید چطوری رفتی آنجا؟ بادکنک که در ندارد! گفتم جای باد کردن که دارد! خندید و گفت من هم می توانم بیایم پیش تو؟ گفتم آره که می توانی. گفت می ترسم بترکد!»

